



**دکتر جکیل و
آقای هاید
و
دو داستان دیگر**



ادبیات جهان — ۲۲۴

رمان ... ۱۹۰

سرشناسه: استیونسون، رابرت لوئیس، ۱۸۵۰-۱۸۹۴ م. Stevenson, Robert Louis
عنوان و نام پدیدآور: دکتر جکیل و آقای هاید و دو داستان دیگر/رابرت لوئیس استیونسون؛
ترجمه مهرداد وثوقی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص.؛ مصور، عکس.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۲۴
رمان؛ ۱۹۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۱۳-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: [2003]. Dr. Jekyll and Mr. Hyde,
یادداشت: کتاب حاضر با عناوین متفاوت، در سال‌های مختلف، توسط ناشران و مترجمان متفاوت ترجمه
و منتشر شده است.
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹ م.
موضوع: English fiction--19th century
شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۸۷۴۹۸

**دکتر جکیل و
آقای هاید
و
دو داستان دیگر**

**رابرت لوئیس استیونسون
ترجمه مهرداد وثوقی**



**انتشارات قمنوس
تهران، ۱۴۰۱**

این کتاب ترجمه‌ای است از:

DR. Jekyll and Mr. Hyde

Robert Louis Stevenson

Signet Classic, 1978



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

رابرت لوئیس استیونسون

دکتر جکیل و آقای هاید

و دو داستان دیگر

ترجمه مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۱۳-۲

ISBN:978-622-04-0413-2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

دکتر جکیل و آقای هاید.....	۷
۱. ماجرای آن در.....	۹
۲. در جستجوی آقای هاید.....	۱۹
۳. خیال دکتر جکیل پاک آسوده بود.....	۳۳
۴. ماجرای قتل کارو.....	۳۷
۵. قضیه نامه.....	۴۵
۶. ماجرای استثنایی دکتر لنیون.....	۵۲
۷. ماجرای پشت پنجره.....	۵۸
۸. شب آخر.....	۶۱
۹. روایت دکتر لنیون.....	۷۹
۱۰. اظهارات کامل هنری جکیل در مورد ماجرا.....	۹۲
مُرده دزد.....	۱۲۱
اولایا.....	۱۵۷



دکتر جکیل
و
آقای هاید



برای کاترین دو ماتوس

زیانبار است گشودن ریسمان‌هایی که خدا امر به بستن آن‌ها کرده؛
گرچه ما فرزندان خلنگ‌زار خواهیم بود و فرزندان باد.
وای که، فرسنگ‌ها دور از وطن، همچنان برای من و توست
که ساقه‌ها سرخوشانه می‌جنبند در سرزمین شمالی.



۱

ماجرای آن در

آقای آتسون وکیل سیمایی خشن داشت، که با هیچ لبخندی از هم نمی‌شکفت؛ در گفتار بی‌روح، کم‌رو و بخیل بود و در ابراز احساسات خجول؛ ترکه‌ای، قدبلند، خشک مزاج و ملال‌آور بود، اما از جهتی به دل می‌نشست. در جمع‌های دوستانه و هنگامی که شراب به مذاقش خوش می‌آمد، تالائو پرشور رأفت در چشم‌هایش برق می‌زد؛ شوری که هرگز به کلامش راه نمی‌یافت، اما نه فقط این نمادهای صامتی که بعد از صرف غذا در چهره‌اش پدیدار می‌شد، که سیاق زندگی‌اش نیز گویاتر و پرتنین‌تر عواطف و احساساتش را بیان می‌کرد. به خودش ریاضت می‌داد؛ هنگام تنهایی جین می‌خورد تا میلش به اشربه ناب را فروبنشانند، و با آن‌که شیفته تماشاخانه بود، بیست سالی می‌شد پایش از آستانه هیچ تماشاخانه‌ای نگذشته بود. با این حال، تاب تحمل مقبولی مقابل دیگران داشت؛ گاهی، که تقریباً با غبطه همراه بود، از شدت اشتیاق دیگران در ارتکاب اعمال ناشایست تعجب می‌کرد؛ و در هر تنگنایی که پیش می‌آمد مساعدت را به ملامت ترجیح می‌داد. با لحن جذاب

قدیمی مسلک‌ها می‌گفت: «من کج‌آیینی قابیل را ترجیح می‌دهم. ابایی ندارم برادرم با معیار خودش سر به تباهی بگذارد.» با وجود این شخصیت، اغلب بخت و اقبال طوری رقم می‌خورد که آخرین رفیق معتمد آدم‌های رو به زوال باشد و واپسین تأثیر مثبت را بر زندگی آن‌ها بگذارد. در ضمن، مادامی که کسی به حریمش وارد نمی‌شد، هیچ ردی از دگرگونی در رفتارش و چنین حسن برخوردهایی مشاهده نمی‌شد.

بی‌شک این تحول برای آقای آترسون ساده بود؛ زیرا در حد اعلا متانتش را حفظ می‌کرد و گویی حتی روابط دوستانه‌اش نیز مبتنی بر سعه صدر مشابهی بود که از رافتش ناشی می‌شد. ویژگی آدم فروتن این است که اجازه می‌دهد حلقه دوستانش را تقدیر رقم بزند؛ و شیوه این وکیل نیز هم همین بود. دوستانش یا از خویشانش بودند یا از کسانی که مدت‌ها می‌شناختشان. عطوفتش به مرور زمان پیچک‌وار رشد کرده بود و هیچ ارتباطی به مناسبت موضوع نداشت. بنابراین مطمئناً این خصیصه او را به آقای ریچارد انفیلد، که از خویشان دور و از سرشناسان شهر بود، پیوند می‌داد. برای خیلی‌ها معما بود که بدانند این دو چه جذابیتی برای یکدیگر دارند یا چه موضوع مشترکی بینشان وجود دارد. به شهادت کسانی که آن‌ها را در قدم‌زنی روزهای یکشنبه می‌دیدند، هیچ کلامی به زبان نمی‌آوردند، فوق‌العاده ملال‌آور به نظر می‌رسیدند و، با آرامشی آشکار، از ملاقات با هر دوستی استقبال می‌کردند. با همه این احوال، آن دو این گردش‌ها را بسیار پاس می‌داشتند، نگین هر هفته قلمدادش می‌کردند و نه تنها از سایر فرصت‌های تفریحی چشم می‌پوشیدند، بلکه از دیدارهای کاری نیز سر

باز می‌زدند تا بتوانند بی‌هیچ مانعی از این لحظات بهره ببرند. دست برقضا در یکی از این تفرج‌ها گذرشان به کوچه‌ای افتاد از نواحی شلوغ لندن. کوچه پرتی بود که با آن‌که خلوت به نظر می‌رسید، در ایام هفته محل کسب پُررونی محسوب می‌شد. از قرار معلوم، کار کسبه‌اش جملگی سکه بود و با این حال، از سر چشم و هم‌چشمی، امید داشتند سکه‌تر شود و مازاد محصولاتشان را دلبرانه به رُخ می‌کشیدند؛ چنان‌که در دو سوی آن‌گذر، همچون صفوفی از زنان فروشنده خنده‌رو، جلو دکان‌ها سیمایی طنزانه یافته بود. حتی یکشنبه‌ها که اوج جاذبه پُرزرق و برق این گذر از نظرها پنهان و نسبتاً عاری از ازدحام بود، در قیاس با سایر معابر دلگیر آن ناحیه همچون آتشی در پیشه جلوه‌نمایی می‌کرد؛ و با کرکره‌های تازه‌رنگ‌شده، برنج‌آلات جلاخورده، تمیزی سراسری و سرزندگی چشمگیرش بی‌درنگ توجه هر رهگذری را جلب می‌کرد و سر ذوقش می‌آورد.

در مسیر شرق، دست چپ، دو باب مانده به نیش گذر، راسته دکان‌ها به ورودی حیاط ساختمانی می‌رسید؛ و درست از همان‌جا، قواره زمخت آن بنا لچکی زیرشیروانی‌اش را به دل معبر فرستاده بود. بنایی بود دو طبقه با نمایی عاری از پنجره، عاری عاری، الا دری در طبقه پایین و دیواری رنگ‌رورفته و بی‌نورگیر در بالا که حکم پیشانی ساختمان را داشت؛ هر جا چشم می‌چرخید، نشانی از سال‌ها اهمال‌کاری کنس‌وارانه هویدا بود. آن در، که نه زنگی داشت و نه کوبه‌ای، داغمه بسته و پوسته کرده بود. بی‌خانمان‌ها زیر طاقی‌اش کز می‌کردند و به تخته‌هایش کبریت می‌گیراندند؛ طفل‌ها بر پله‌هایش بساط

کاسبی پهن می کردند؛ محصلی نیز تیزی کارش را بر حاشیه اش آزموده بود. قریب به یک نسل می شد کسی نیامده بود این مهمانان گذری را بتاراند یا خرابی هایشان را مرمت کند.

آقای انفیلد و وکیل سوی دیگر گذر بودند، اما وقتی مقابل ورودی رسیدند، آقای انفیلد عصایش را بالا گرفت و به جایی اشاره کرد.

پرسید: «تا حالا متوجه این در شده بودی؟» و وقتی مرد همراهش پاسخ مثبت داد، افزود: «من را یاد ماجرای بسیار عجیبی می اندازد.»

آقای آترسون با اندکی تغییر لحن گفت: «واقعاً؟ چه ماجرای؟»

آقای انفیلد چرخ می زد و گفت: «راستش، ماجرا از این قرار

است که حوالی ساعت سه بامداد در تاریکی هوای زمستانی،

از جایی از آن سوی دنیا راهی منزل بودم و گذرم به بخشی از

شهر افتاد که عملاً چیزی دیده نمی شد الا چراغها. معبر به معبر

می گذشتم و اهالی همه خواب بودند... معبر به معبر می گذشتم

و چراغها همگی گویی برای رژه روشن بودند و همه جا به

خلوتی کلیسا بود... تا این که همچون کسانی که گوش تیز

می کنند و تیز می کنند و از خدا می خواهند پاسبانی ببینند دچار

وهم شدم. ناگهان چشمم افتاد به دو نفر: اولی مردی ریزنقش

که با گامهای سنگین تاپ تاپ راهی شرق گذر بود، و دومی

دختری حدود هشت نه ساله که با نهایت سرعتی که در توان

داشت دوان دوان از گذر مجاور نزدیک می شد. بله آقا، معلوم بود

نبش تقاطع به هم می خوردند که خوردند؛ اما بعد بخش ناگوار

اتفاق فرارسید و مرد با آرامش طفل را لگد کرد و از رویش رد

شد و هیچ اعتنایی به دخترک نکرد که روی زمین افتاده بود و

جیغ می زد. شاید شنیدن ماجرا راحت باشد، اما باید بودی و

می دیدی چه صحنه ناراحت کننده‌ای بود. آن مرد گویی اصلاً آدم نبود، شبیه قلتشن‌های جهنم بود. فریاد کشیدم، دویدم، یقه مردک را گرفتم و آوردمش کنار دخترک که همچنان جیغ می‌زد و اکنون جمعیت قابل توجهی هم دورش جمع شده بود. مردک در کمال خونسردی هیچ مقاومتی نشان نداد، فقط چنان نگاه زنده‌ای به من انداخت که همچون هنگام دویدن عرق بر کالبدم نشست. آدم‌هایی که آمده بودند از خانواده خود دخترک بودند. اندکی بعد دختره هم پیدایش شد که از قرار معلوم دخترک را پیشش فرستاده بودند. راستش آن کودک آن قدرها هم آسیب ندیده بود، بلکه طبق گفته همان دکتر الکی، بیشتر هول کرده بود؛ بنابراین تصور بر آن بود که ماجرا تمام شود. اما اوضاع عجیبی پیش آمده بود. در نگاه اول، از آن مردک منزجر شده بودم. خانواده دخترک هم همین‌طور بودند، که کاملاً منطقی بود. اما رفتار دکتر نظرم را جلب کرد. او داروسازی معمولی و عنق بود، با سن و سال و حس و حالی نامشخص، لهجه غلیظ ادینبروی و فاقد هر گونه احساس. بله آقا، حتی آن دکتر الکی هم مثل بقیه، هر بار که نگاهش به مرد دربند می‌افتاد، حالش دگرگون و طوری رنگش سفید می‌شد که گویی می‌خواهد آن مرد را بکشد. می‌دانستم چه در ذهنش می‌گذرد، درست همان‌طور که او می‌دانست چه در ذهن من می‌گذرد؛ و با این فرض که آدم‌کشی عملی نیست، سراغ گزینه مطلوب بعدی رفتیم. به مردک گفتیم این حادثه را چنان در بوق و کرنا می‌کنیم که بدنامی‌اش از این سر به آن سر لندن پیچد؛ کاری می‌کنیم اگر دوست و آبرویی داشته باشد، از دستشان بدهد. در همه مدتی که این تشرها را با

جوش و خروش به زبان می‌آوردیم، تا جایی که در توان داشتیم می‌کوشیدیم زن‌ها را که، همچون هارپی‌ها وحشی و خشمگین شده بودند، از اطراف آن مرد دور نگه داریم. هرگز جمعی ندیده بودم که چهره‌شان بدان‌سان سرشار از نفرت بوده باشد؛ و آن مرد نیز با نوعی خونسردی و پوزخندی شوم در کانون آن جمع بود، اما آقا، وحشت را هم در چهره‌اش می‌دیدم که دقیقاً مثل شیطان بر آن مستولی می‌شد. مردک گفت: 'اگر تصمیم دارید از این حادثه به نفع خودتان استفاده کنید، مسلماً کاری از دست ساخته نیست. هیچ آدم محترمی نیست که طالب الم‌شنگه باشد. مبلغتان را مشخص کنید.' خلاصه صد پوند برایش بریدیم تا بدهد به خانوادهٔ طفل. معلوم بود نمی‌خواهد کوتاه بیاید، اما چون از آن جمع بوی دردسر به مشامش می‌رسید، سرانجام دست از مقاومت کشید. مرحلهٔ بعدی گرفتن پول بود. فکر می‌کنی کجا بردمان؟ معلوم است، این‌جا جلو همین در... کلیدی بیرون آورد، وارد شد و اندکی بعد با ده پوند سکهٔ طلا و چکی از حساب بانک کوتس^۲ برگشت، مبلغ را در وجه حامل نوشت و زیرش نامی را امضا کرد که، گرچه یکی از نکات مهم داستانم همین است، نمی‌توانم نامش را ذکر کنم، فقط می‌توانم بگویم که دست‌کم نامش خیلی آشنا بود و در خیلی جاها نامش به چشم می‌خورد. مبلغ بالا بود، اما آن امضا، به شرط صحت داشتن، بیش از این‌ها معتبر بود. جسارت به خرج دادم و به مردک متذکر شدم

۱. harpies: موجودات اساطیری با بدن کرکس، چهرهٔ زن و ناخن‌های برگشته که وظیفهٔ حمل انسان‌ها به عالم زیرین برای عذاب را بر عهده دارند و نماد مرگ و کشمکش شدیدند. (تمام پانویس‌های کتاب از مترجم است.)

۲. یکی از قدیمی‌ترین بانک‌های جهان.

سراسر ماجرا مشکوک به نظر می‌رسد؛ و این‌که هیچ آدمی در عالم واقعیت ساعت چهار بامداد به سرداب نمی‌رود و با چکی به نام شخصی دیگر و به مبلغ حدود صد پوند بیرون نمی‌آید. اما او خیلی راحت و پوزخندزنان گفت: 'ذهنتان را درگیر نکنید. نزدتان می‌مانم تا بانک‌ها باز کنند و خودم چک را نقد کنم.' این شد که من، دکتره، پدر طفل و دوست جدیدمان، همگی راهی شدیم و باقی شب را در منزل من سپری کردیم. صبح روز بعد، پس از صرف ناشتایی، دسته‌جمعی به بانک رفتیم. من که بنا به دلایلی گمان می‌کردم چک جعلی است، آن را روی پیشخان گذاشتم. اما حتی یک نقطه‌اش هم جعلی نبود؛ درست بود.

آقای آترسون گفت: «عجب!»

آقای انفیلد گفت: «می‌بینم با من هم‌احساسی. بله، داستان ناگواری است. مرد ماجرای ما آدمی بود که کسی نمی‌خواست وجه اشتراکی با او داشته باشد، مردی بود واقعاً نفرت‌انگیز؛ اما فردی که چک کشید بسیار خوش‌رفتار بود و همچنین خوش‌نام و (از آن بدتر) یکی از همشهریانی که، به گفته بقیه، نیکوکار بود. به گمانم نوعی باج‌خواهی بود؛ این‌که مردی درستکار به خاطر برخی از شیظنت‌های جوانی‌اش بهای سنگینی بپردازد. از این رو نام آن ساختمان را با آن درش گذاشتم باج‌خانه. لابد قبول داری که حتی همین فرضیه هم ابدأ نمی‌تواند همه ماجرا را توجیه کند.» پس از این حرف‌ها، به فکر فرو رفت.

در این حین، با این پرسش نسبتاً غافلگیرانه آقای آترسون، به خود آمد: «تو که مطمئن نیستی محل زندگی صاحب چک هم این‌جا باشد، نه؟»

آقای انفیلد در پاسخ گفت: «احتمال دارد این‌جا باشد، نه؟»

نشانی اش اتفاقی نگاهم را جلب کرد؛ آن طور که یادم مانده،
حوالی میدانی جایی بود.»

آقای آترسون گفت: «یعنی هیچ وقت نشده در مورد این جا و
این در پرس و جو کنی؟»

پاسخ داد: «نه آقا. معذوریت داشتم. سؤال کردن برایم خیلی
دشوار است؛ شباهت خیلی زیادی به اوضاع روز قیامت دارد. آدم
که سؤالی مطرح می کند، مثل این می ماند که سنگی پرت کرده. با
خیال آسوده بالای تپه می نشیند و سنگ دور می شود و به سنگ های
دیگر می خورد؛ تا این که ناگهان می خورد به سر بابای پیر بینوایی
(آخرین احتمالی که ممکن است به ذهن آدم برسد) که در باغچه
پشتی خانه اش می پلکد؛ و بعد اهالی خانواده حتی مجبور می شوند
نام خانوادگی شان را تغییر دهند. نه آقا، من برای خود قراری
گذاشته ام: مورد هر چه غریب تر به نظر برسد، کمتر سؤال کنم.»

و کیل گفت: «چه قرار خوبی هم گذاشته ای.»

آقای انفیلد افزود: «اما خودم در مورد آن جا تحقیق کرده ام.
شباهت چندانی به خانه ندارد. در دیگری ندارد و از همان در هم
کسی رفت و آمد ندارد، الا همین مردک ماجرای ما که دیر به دیر
می رود و می آید. طبقه اول سه پنجره رو به حیاط دارد، اما طبقه
پایین بی پنجره است. پنجره ها همیشه بسته اما تمیزند. البته دودکشی
هم هست که معمولاً دود از آن جا خارج می شود، که لابد کسی آن جا
زندگی می کند. با وجود این، نمی شود اطمینان چندانی داشت، چون
ساختمان ها آن قدر کیپ تا کیپ هم و دور آن حیاط بنا شده اند که
نمی شود راحت گفت کجا سر ساختمان است و کجا ته ساختمان.»
آن دو مدتی در سکوت قدم زدند؛ تا این که آقای آترسون
گفت: «انفیلد، قرار خوبی با خودت گذاشته ای.»

انفیلد پاسخ داد: «بله، خودم هم همین نظر را دارم.»
وکیل در ادامه گفت: «با همه این‌ها، نکته‌ای هست که می‌خواهم بدانم و آن هم اسم مردی است که از روی دخترک رد شد.»
آقای انفیلد گفت: «راستش، گمان نکنم گفتنش ضرر داشته باشد. مردی است هایدنام.»

آقای آترسون گفت: «هوم. قیافه‌اش چطوری است؟»
«توصیفش راحت نیست. مورد ناجوری در ظاهرش هست، موردی ناخوشایند، موردی کاملاً نفرت‌انگیز. دلیلش را درست نمی‌دانم، اما هرگز آدمی چنین کریه ندیده‌ام. حتم دارم جایی از بدنش معیوب است. نتوانستم بفهمم کجایش، اما آدم مدام احساس می‌کند نقص عضو دارد. قیافه‌اش خیلی غیرعادی است و اصلاً نمی‌توانم جایی از ظاهرش را نام ببرم که این‌گونه نباشد. نه آقا، از من ساخته نیست؛ نمی‌توانم توصیفش کنم. نقل ضعف حافظه نیست، چون همین الآن می‌توانم ظاهرش را مجسم کنم.»
آقای آترسون در سکوت دوباره قدری قدم زد و از ظاهرش هویدا بود که ذهنش درگیر است. سرانجام پرسید: «مطمئنی کلید داشت؟»
انفیلد طوری که خودش هم غافلگیر شد گفت: «آخر مرد حسابی...»
آترسون گفت: «بله، می‌دانم. می‌دانم عجیب است. حقیقت این است که اگر اسم طرف دیگر ماجرا را نمی‌پرسم، دلیلش این است که خودم می‌دانم. ببین ریچارد، داستان‌ت به جای درستی رسیده. اگر بخشی از آن را درست نگفته‌ای، بهتر است تصحیحش کنی.»
انفیلد با دلخوری پاسخ داد: «به گمانم هشدار دادی. اما واو به واوش را درست گفته‌ام. آن یارو کلید داشت و در ضمن، هنوز هم کلید دارد. کمتر از یک هفته پیش، دیدم کلید دارد.»

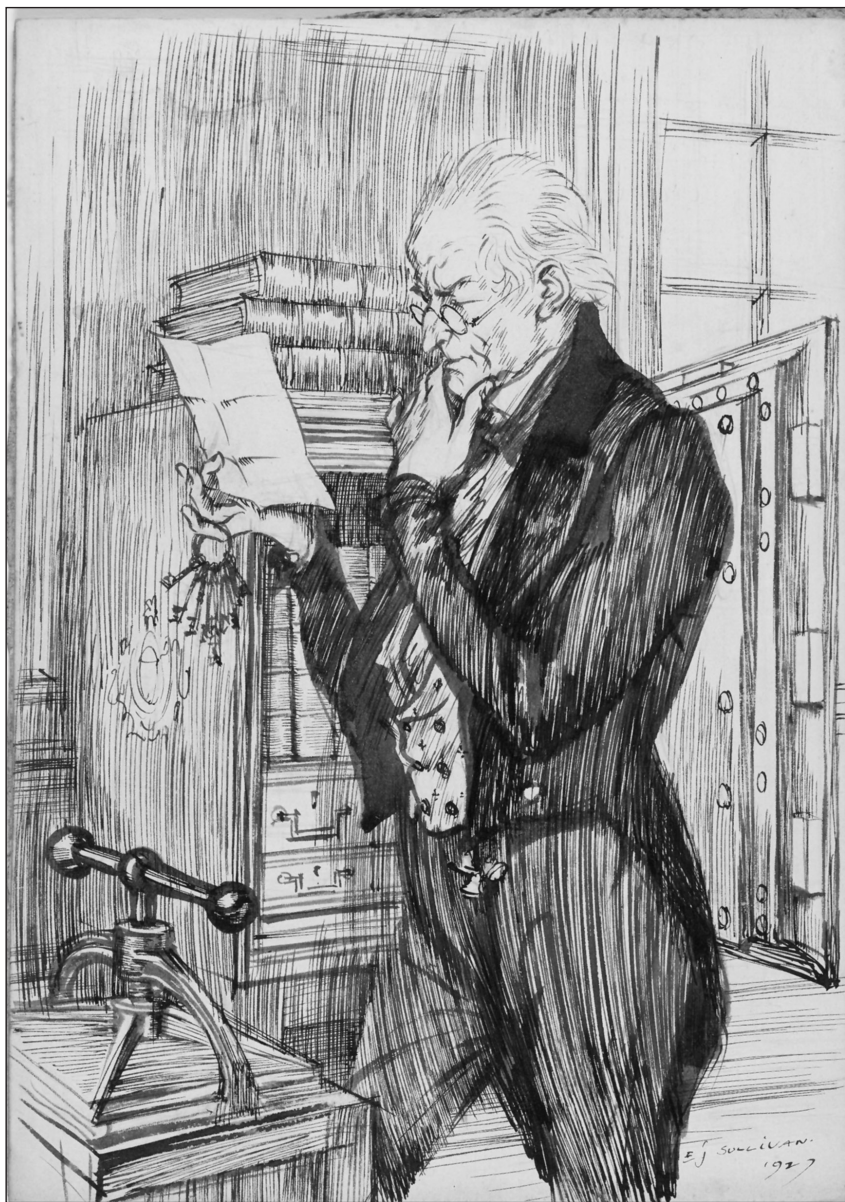
آقای آترسون آه عمیقی کشید، اما دم نزد. مرد جوان بی درنگ دوباره سر صحبت را باز کرد و گفت: «دوباره درس عبرتی شد که دیگر زیادی حرف نزنم. از روده‌درازی‌ام شرمنده‌ام. بیا قرار بگذاریم دیگر به این ماجرا اشاره نکنیم.»
وکیل گفت: «با کمال میل ریچارد. بیا قول مردانه بدهیم.»



۲

در جستجوی آقای هاید

آن شب، آقای آترسون گرفته و اندوهگین به خانه مجردی‌اش بازگشت و بی‌میل پشت میز شام نشست. برنامه یکشنبه‌هایش از این قرار بود که پس از صرف غذا، کنار شومینه بنشیند و کتابی مذهبی روی میز مطالعه‌اش باشد، تا این‌که ساعت کلیسای محله نیمه‌شب را اعلام کند و آن وقت خرسند و با متانت به بستر برود. اما آن شب، همین‌که بساط میز جمع شد، شمعی برداشت و به اتاق کارش رفت. سپس گاو‌صندوقش را گشود، از قسمت مدارک بسیار محرمانه، سندی برداشت که پشت پاکتش نوشته بود «وصیت‌نامه دکتر جکیل»، بعد با سگرمه‌های درهم نشست تا محتویاتش را بخواند. آن وصیت‌نامه سندی دستنویس بود؛ زیرا آقای آترسون، با آن‌که اکنون سند آماده شده و مسئولیتش را به عهده گرفته بود، از ابتدا زیر بار نرفته بود در تهیه‌اش کوچک‌ترین مساعدتی به خرج دهد؛ در آن آمده بود نه‌تنها در صورت فوت هنری جکیل، که دکترای طب، دکترای قانون مدنی و دکترای حقوق دارد و عضو انجمن سلطنتی و... است، همه دارایی‌هایش به تملک «دوست و حامی‌اش ادوارد



هاید» درمی‌آید، بلکه «اگر ناپدید شدن یا غیبت ناموجه دکتر جکیل بیش از سه ماه تقویمی به طول بینجامد»، ادوارد هاید نامبرده باید بی‌هیچ درنگ بیشتری بر مسند هنری جکیل نامبرده بنشیند و فارغ از هر مسئولیت یا تعهدی، مبلغ ناچیزی به اعضای خانواده دکتر پرداخت کند. این سند مدت‌ها بود که مایه عذاب وکیل شده بود؛ هم در جایگاه وکیل خاطرش را می‌آزرد هم در جایگاه طرفدار عقل سلیم و جنبه‌های مرسوم زندگی که خیالپردازان را خودنما می‌پنداشت. البته تاکنون بی‌اطلاعی‌اش نسبت به آقای هاید بود که خشمش را می‌افروخت؛ اما حالا، با حادثه‌ای ناگهانی، اطلاعش مسبب آن بود. پیش از این، همین که فقط نامی بود که چیزی درباره‌اش نمی‌دانست به قدر کافی ناخوشایند بود. اما اکنون، که خصلت‌های نفرت‌انگیز نیز آن نام را در بر گرفته بود، اوضاع ناخوشایندتر شده بود؛ و با این تغییر وضعیت، با پس رفتن غبارهای ناپایداری که مدت‌ها دیدش را مختل کرده بود، تصویر ناگهانی و پایدار موجودی دیوسان مقابل دیدگانش شکل گرفته بود.

همین‌طور که آن مدرک تهوع‌آور را در گاوصندوق می‌گذاشت، گفت: «تا پیش از این گمان می‌کردم یک‌جور دیوانگی است، اما اکنون نگرانم کرده که فضاحت‌بار شود.»

سپس شمع را فوت کرد، پالتو پوشید و راهی میدان کاوندیش شد که راسته پزشک‌ها بود و دوستش، دکتر لنیون نامدار، در آن‌جا منزل داشت و پذیرای انبوه بیماران بود. با خود گفت: «اگر قرار باشد کسی مطلع باشد، آن شخص لنیون است.»

پیشخدمتِ جدی لنیون او را شناخت و از او استقبال کرد؛

بدون لحظه‌ای درنگ خواسته‌اش را اطاعت کرد، اما او را از دم در به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد که دکتر لنیون آنجا تک و تنها نشسته بود و شراب می‌خورد. او مردی بود متشخص، خونگرم، شاداب، خوش‌پوش و سُرخ‌رو با موی انبوه زودتر از معمول سفیده‌شده و رفتاری پُرشور و حرارت و مصمم. با دیدن آقای آترسون، از صندلی جست زد و هر دو دست را برای خوشامدگویی پیش بُرد. این صمیمیت که از خصلت‌های این مرد بود، با آن‌که در نگاه دیگران قدری غلوآمیز می‌نمود، برخاسته از احساسات واقعی‌اش بود. این دو از قدیم دوست بودند، از هم‌کلاسان و هم‌دانشگاهیانی که هوای خود و دیگری را داشتند و از مصاحبت با دیگری چنان مشعوف می‌شدند که همیشه بین رفقا پیش نمی‌آید.

پس از کمی حرف‌های پراکنده، وکیل صحبت را به موضوعی کشاند که ذهنش را پیش از این خیلی پریشان کرده بود.

گفت: «لنیون، قبول داری من و تو از قدیمی‌ترین دوستان هنری جکیل هستیم؟»

دکتر لنیون آرام خندید. «کاش این دو دوست جوان‌تر بودند.

بله، قبول دارم. مگر چه شده؟ این روزها کمتر می‌بینمش.»

آترسون گفت: «واقعاً؟ گمان می‌کردم سر تحقیق مشترکی خیلی به هم نزدیکید.»

پاسخ داد: «نزدیک بودیم. اما بیش از ده سال است که به

نظرم هنری جکیل خیلی خیالاتی شده. دچار مشکل شده،

مشکلات ذهنی؛ البته با آن‌که به خاطر گذشته‌ها همچنان به

او علاقه‌مندم، اخیراً او را خیلی کم دیده‌ام و می‌بینم.» ناگهان

چهره‌اش برافروخته شد و افزود: «این چرندیات غیرعلمی بین دوستان گرمابه و گلستان فاصله می‌اندازد.»

این تئدمزاجی مختصر آقای آترسون را قدری آرام کرد و با خود گفت: «این‌ها فقط در مورد مسئله‌ای علمی با هم اختلاف پیدا کرده‌اند.» او که (غیر از موضوع تنظیم اسناد) شیفته هیچ‌یک از زمینه‌های علمی نبود افزود: «البته چندان هم بد نیست.» چند لحظه امان داد تا دوستش به خودش مسلط شود، سپس همان سؤالی را پیش کشید که محض دانستنش آمده بود.

پرسید: «تاکنون با دست‌پرورده‌اش، مردی هایدنام، مواجه شده‌ای؟»

لنیون گفت: «هاید؟ نه، اصلاً. به عمرم اسمش را نشنیده‌ام.» وکیل با همین مقدار اطلاعات به بستر جادار و تاریخش برگشت و آن‌قدر پهلو به پهلو شد تا از اعداد دیر هنگام شامگاهی به زود هنگام بامدادی رسید. شبی را با بی‌قراری و ذهن ناآرام گذراند، شبی ناآرام در تاریکی مطلق و در گردابی از پرسش‌ها. زنگ ساعت شش بامداد که از کلیسای مجاور منزل آقای آترسون به گوش رسید، او همچنان غرق در آن مسئله بود. این موضوع پیش از این تنها از جنبه منطقی ذهنش را آشفته کرده بود، اما اکنون خیالاتش نیز درگیر شده یا شاید هم به قید و بند درآمده بود؛ و همچنان که دراز کشیده بود و در تاری و تیرگی شب و آن اتاق پرده‌کشیده غلت می‌خورد، ماجرای آقای انفیلد در قالب طوماری از تصاویر روشن مقابل ذهنش حرکت می‌کرد. به چراغ‌های انبوه شهری خفته در دل شب فکر می‌کرد، به مردی که شتابان راه می‌رفت، به طفلی که از منزل دکتر دوان دوان

برمی‌گشت؛ و بعد برخوردار آن دو، و این‌که آن مرد قلتشن بی‌توجه به جیغ‌های دخترک پایش را روی او می‌گذاشت و می‌گذشت. اگر به این‌ها فکر نمی‌کرد، خانه‌ای مجلل می‌دید با اتاقی که دوستش در آن خوابیده و در خواب به رؤیاهایش لبخند می‌زند، و بعد در آن اتاق باز می‌شود، شرابه‌های کنار تخت پس می‌رود، بیدار می‌شود و بله! کنارش مردی نیرومند ایستاده که حتی این ساعت استراحت نیز باید برخیزد و اوامرش را گردن نهد. آن شخصیت دوگانه سراسر شب ذهن و کیل را تسخیر کرد و هرگاه چرتش می‌گرفت، او را می‌دید که مخفیانه‌تر از قبل از میان خانه‌های ساکنان خفته پاورچین حرکت می‌کرد یا شتاب‌زده‌تر از قبل، شتاب‌زده تا مرز سرگیجه، در هزارتوی عریض شهر چراغان گام برمی‌داشت و نبش هر گذر، طفلی را زیر پا می‌گرفت و او را در حال جیغ زدن می‌گذاشت و می‌رفت. با این حال، آن شخص چهره‌ای نداشت که آقای آترسون بتواند شناسایی‌اش کند؛ حتی در خواب‌هایش نیز چهره نداشت و اگر داشت، چهره‌ای بود که سردرگمش می‌کرد و پیش چشم‌های او آب می‌شد. این چنین بود که کنجکاوای شدید و تقریباً مفروطی برای نظاره کردن سیمای آقای هاید در ذهن و کیل سریع جوانه زد و رشد کرد. با خود گفت اگر فقط یک بار بتواند چشم به او بدوزد، این راز برملا می‌شود و درست مثل عادت موشکافی مسائل اسرارآمیز، شاید رازآلودگی این نیز به طور کامل از میان برود. بعید نبود بتواند از دلیل خواسته یا انقیاد (هر کدام که ترجیح می‌دهید) عجیب دوستش و حتی از شروط خیره‌کننده آن وصیت‌نامه سر در بیاورد. بنابراین دست‌کم آن چهره ارزش

دیدن داشت: چهرهٔ مردی که قلبی عاری از احساس داشت، چهره‌ای که پیدایشش به تنهایی تخم نفرتی ماندگار را در ذهن تألم‌ناپذیر انفیلد کاشته بود.

از آن به بعد، آقای آترسون مرتب به آن در کنار راستهٔ دکان‌ها سر می‌زد. آقای وکیل صبح‌ها پیش از شروع ساعت کاری، ظهرها در اوج شلوغی کسب و کارها و ضیق وقت، شب‌ها زیر نور مهتاب در آن شهر غبارآلود، با آن‌همه چراغ، و در کل در همهٔ ساعات خلوت یا پرازدحام، سرگرم کشیک دادن بود.

او که ابتدا با خود گفته بود «اگر او آقای هاید باشد، من هم آقای سیک هستم»،^۱ سرانجام پاداش صبرش را گرفت. شبی بود صاف و مهتابی، گذرها به تمیزی کف سالن‌های رقص بودند و چراغ‌ها، بی‌آن‌که با باد به سوسو زدن بیفتند، الگوی منظمی از نور و سایه را نقش انداخته بودند. در ساعت ده که دکان‌ها بسته بودند، آن کوچهٔ پرت، با وجود هیاهوی خفهٔ لندن که از هر سو به گوش می‌رسید، سوت و کور بود. صداهای خفیفی از دورها می‌آمد؛ صدای اهالی خانه‌ها از دو سوی گذر به‌وضوح مشخص بود؛ و پژواک نزدیک شدن هر رهگذری مدت‌ها پیش از رسیدنش به گوش می‌رسید. آقای آترسون که چند دقیقه از کشیکش گذشته بود متوجه صدای گام‌هایی شد غریب و آرام که نزدیک می‌شد. دیری بود که در خلال پاس‌های شبانه‌اش با بازتاب توجه‌برانگیز گام‌های عابرنی آشنا شده بود که تک و تنها نزدیک می‌شدند و همچنان راه زیادی تا رسیدن داشتند، آوایی که از دل همه‌مه و هنگامهٔ عظیم شهر ناگهان هویدا می‌شد. با وجود

۱. بازی زبانی‌ای که نویسنده به کار بسته و اشاره دارد به بازی قایم‌باشک (Hide and Seek)؛ اسم شخصیت داستان، آقای هاید (Hayde)، و کلمهٔ Hide به معنای پنهان به یک شکل تلفظ می‌شوند.

این، توجهش هرگز این قدر مصمم و موشکافانه جلب نشده بود؛ و با این پیش‌بینی موهوم و البته اطمینان از این‌که به هدفش رسیده، خود را عقب کشید و در ورودی حیاط پنهان شد.

گام‌ها شتابان نزدیک‌تر شدند و زمانی که به انتهای گذر رسیدند، ناگهان صدای پاها بلندتر به گوش رسیدند. وکیل، که از زیر طاق ورودی نگاهش به روبه‌رو بود، متوجه شد با چه قماش آدمی باید طرف شود. رهگذر مردی ریزنقش و ملبس به جامه‌ای بسیار ساده بود و وجناتش حتی از آن فاصله نیز انزجار نظاره‌گرش را برمی‌انگیخت. با این حال، برای سریع‌تر رسیدن، با عبور از عرض گذر، مستقیم به سمت آن در رفت؛ و وقتی رسید، همچون کسی که به خانه‌اش آمده، کلیدی از جیبش بیرون آورد. آقای آترسون از مخفیگاهش بیرون آمد و، همچنان که رهگذر از مقابلش عبور می‌کرد، دستی به شانه‌ او زد. «به گمانم، شما آقای هاید باشید.»

آقای هاید نفسی کشید و عقب رفت. اما هراسش لحظه‌ای بیش دوام نیاورد و با آن‌که به چهره وکیل نگاه نمی‌کرد، کمابیش با خونسردی پاسخ داد: «اسمم همین است. چه کار دارید؟»
وکیل گفت: «دیدم دارید می‌روید داخل. من از دوستان قدیمی دکتر جکیل هستم؛ آترسون، ساکن خیابان گانت. لابد اسمم را شنیده‌اید. با آن‌که خیلی بی‌وقت است، امیدوارم اجازه ورود به من بدهید.»

آقای هاید کلید را داخل قفل انداخت و پاسخ داد: «نمی‌توانید دکتر جکیل را ملاقات کنید؛ رفته بیرون.» سپس ناغافل و باز هم بی‌آن‌که نگاهش را بالا بیاورد، پرسید: «من را از کجا می‌شناسید؟»



EDMUND J. SULLIVAN. 1927

آقای آترسون گفت: «امکانش هست اول من بخواهم لطفی در حقم انجام دهید؟»

مرد پاسخ داد: «با کمال مسرت. چه لطفی؟»

وکیل پرسید: «اجازه می‌دهید صورتتان را ببینم؟»

آقای هاید در ظاهر به فکر فرورفت، اما بعد با حالی که گویی از تأمل فارغ شده، با حسی حاکی از خودسری نگاهش را بالا آورد و آن دو چند ثانیه‌ای را میخکوب به یکدیگر نگریستند. سپس آقای آترسون گفت: «حالا اگر دوباره بینمتان می‌شناسمتان. شاید زمانی فایده داشته باشد.»

آقای هاید گفت: «بله، بد نیست همدیگر را ملاقات کنیم. در هر حال، بهتر است نشانی‌ام را داشته باشید.» سپس شماره ساختمانی واقع در خیابانی در محله سوهو را به او داد.

آقای آترسون با خود گفت: «عجب! پس او هم به آن وصیت‌نامه فکر می‌کرده؟» اما افکارش را بروز نداد و فقط در تأیید آن که آن نشانی را می‌شناسد، نفسی بیرون داد.

مرد گفت: «حالا بگویید من را از کجا می‌شناسید؟»

آقای آترسون پاسخ داد: «تعریفان را شنیده‌ام.»

«کی تعریف کرده؟»

آقای آترسون گفت: «دوستان مشترکی داریم.»

آقای هاید با صدایی که اندکی گرفته بود گفت: «دوستان مشترک! این دوستان چه کسانی هستند؟»

وکیل پاسخ داد: «مثلاً جکیل.»

آقای هاید که از خشم برافروخته شده بود فریاد کشید: «امکان ندارد او از من پیش شما صحبت کرده باشد. گویا دروغگو هم تشریف دارید.»

آقای آترسون گفت: «آرام باشید. این حرف‌ها زیبنده نیست.»
مرد خرناس‌کشان خنده بلند و گستاخانه‌ای سر داد و لحظه‌ای
بعد، با سرعتی برق‌آسا در را گشود و با ورود به ساختمان ناپدید شد.
پس از رفتن آقای هاید، وکیل با ظاهری آشفته مدتی
همان‌جا ایستاد. سپس همچون کسی که درگیری ذهنی دارد،
دست‌برپیشانی و سلانه‌سلانه، راهی ابتدای گذر شد و هر یکی
دو گام یک بار توقف می‌کرد. مسئله‌ای که حین راه رفتن این‌گونه
فکرش را تسخیر کرده بود از جمله مواردی بود که به‌ندرت
راهی برایش پیدا می‌شود. آقای هاید رنگ‌باخته و کوتاه‌قد بود؛
بی‌آن‌که معلولیت خاصی را بتوان به او نسبت داد، ظاهرش
گویای نوعی نقص عضو بود؛ لبخند ناخوشایندی بر چهره
داشت؛ آمیخته بی‌رحمانه‌ای از بزدلی و جسارت را از خود بروز
داده بود؛ و با نجوایی خشن و صدایی تقریباً دورگه صحبت
کرده بود، که همه این ویژگی‌ها علیه او بود؛ اما مجموع این‌ها
هم نمی‌توانست احساس تنفر، بی‌زاری و هراس ناشناخته‌ای را
توجیه کند که آقای آترسون تاکنون نسبت به او داشت.

این مرد متشخص آشفته‌حال با خود گفت: «باید مورد
دیگری در بین باشد، موردی که کاش بتوانم اسمی برایش بیابم.
خداوندا، آن مرد شباهت چندانی به انسان نداشت! شاید بتوان
گفت موجودی غارنشین، یا شاید داستان قدیمی دکتر فل^۱ باشد؛
شاید هم صرفاً تراوش روحی پلید از پس کالبد خاکی‌اش است
که منجر به تغییر آن کالبد شده. به گمانم همین آخری باشد؛

۱. اشاره به شعری از تام براون (۱۶۶۲-۱۷۰۴)، نویسنده انگلیسی، در مورد تنفر بی‌دلیل
از جان فل (۱۶۲۵-۱۶۸۶)، اسقف آکسفورد.

زیرا...، وای رفیق قدیمی‌ام، هری جکیل،^۱ اگر فقط یک بار نشان شیطان را بر چهره‌ای دیده باشم، آن چهره از آن دوست تازه‌یافته‌ات است!»

نیش آن کوچه پرت میدانی بود در احاطه ساختمان‌هایی قشنگ و قدیمی که اکنون اغلب عاری از آن شکوه پیشین خود بودند و واحدها و اتاق‌هایشان در اجاره هر قماش‌ی قرار داشت: از نقشه‌کش‌ها و معمارها تا وکلای مرموز و پیشکاران بنگاه‌های گمنام. با وجود این، یکی از آن ساختمان‌ها همچنان کاملاً مسکونی بود و دری داشت گویای آسایش و مکنت صاحبش، هرچند سراسرش غرق در تاریکی بود الا دریاچه کوچک بالایش؛ آقای آترسون پشت آن در ایستاد و در زد. پیشخدمتی خوش‌پوش و سالخورده در را گشود.

وکیل پرسید: «پُل، دکتر جکیل تشریف دارند؟»

پُل گفت: «بگذارید ببینم آقای آترسون.» همچنان که صحبت می‌کرد، مهمان را به سالنی بزرگ و آرامش‌بخش راهنمایی کرد که سقف کوتاهی داشت و کف سنگفرش، با گرمایی حاصل از شومینه‌ای افروخته (به سبک خانه‌های ییلاقی) و مبلمان فاخری از چوب بلوط. «آقا، همین‌جا کنار شومینه منتظر می‌مانید یا چراغی در اتاق غذاخوری برایتان روشن کنم؟»

وکیل گفت: «متشکرم، همین‌جا می‌مانم.» سپس جلو رفت و به پیش‌بخاری بلند شومینه تکیه داد. سالنی که اکنون در آن تنها بود استراحتگاه محبوب دوست پز شکش بود؛ و حتی خود آترسون نیز عادت داشت از آن‌جا به اسم اتاق دلگشای لندن یاد کند. اما امشب

۱. همان هنری جکیل است که آقای آترسون برای صمیمیت بیشتر گاه این‌گونه خطابش می‌کند.